

ادای دین به سهراب



غیرت عشق زیان همه خاصان بریید
از گجا سر غمش در دهن عام افتاد...

امیرآباد... امیرآباد با کوچه‌های پر دار و درخت، خانه‌های دنج و آرام، حیاط‌های لبالب از آفتاب و حوضهای روشن با قالی از گل‌های شمعدانی و باغچه‌های رنگ رنگ با درختان گوجه و سیب و دیوارهای کوتاه یکسره سبز از پیچکها و سردرهایی پوشیده از نسترن و راه کوتاهی از سنگ و چمن که تو را به پای چند پله و آن گل‌دان گل بیاس می‌برد و... آنجا، سهراب در آستانه در ایستاده بود.

سهراب... سهراب تکیده و باریک، ظریف و شکننده، چون گیاهی ناشناخته در کویری دور، آنجا، بالای پله‌ها ایستاده بود و با لبخند محجوب و فرو خورده همیشه مرا به درون خانه دعوت می‌کرد.

اتاق سهراب... وارد اتاق سهراب که می‌شدی دست چپ یک میز کوچک تک نفره بود با یک صندلی، سهراب همیشه روی این میز یک کاغذ بزرگ سفید می‌چسباند و با خطوط موازی آن را به چند قسمت تقسیم می‌کرد. یک ستون مال سهراب بود و یک ستون از آن دوستی که می‌خواست به قول خودش با او "کتبا" حرف بزند... اگر سهراب منزل نبود، آن دوست می‌آمد و حرفهایش را در ستون خود می‌نوشت و می‌رفت و بعد سهراب که برمی‌گشت در ستون پهلویی به او جواب می‌داد و همینطور...

آن روز وقتی وارد اتاق شدم دیدم یک تخت چوبی بزرگ همه‌جا را پر کرده است. از آن تخت‌های چوبی نرده‌دار کنار حوض که غروب‌های تابستان لحاف و تشک را روی آن پهن می‌کردند... نسیم ملایمی می‌وزید، آب حوض چین برمی‌داشت و نجوای درختان تبریزی آغاز می‌شد و بعد آسمان رنگ می‌باخت و صدای تلمبه زدن چراغ زنبوری به گوش می‌رسید و مادر بزرگ با چادر نماز سفید گل‌دارش از کنار باغچه می‌گذشت، می‌آمد و روی

تخت، پهن می‌نشست. همه چیز بوی امن و امان می‌داد و آنگاه شب از راه می‌رسید و آسمان ستاره ستاره می‌شد و صدای یکنواخت چراغ زنبوری و آواز جیرجیرک‌ها در هم می‌آمیخت... خواب آرام و بی‌دغدغه بر روی تشک خنک تخت چوبی نرده دار تو را با خود می‌برد و حالا سهراب آن را خریده بود و اتاقش را پراز تخت کرده بود. یک تخت... نشستم و همه اینها را به سهراب گفتم و بعد او از شبها و ستاره‌های کاشان گفت و آن نسیم خنک و چادر مادر بزرگ که در تبریز و کاشان و همه شهرهای این دیار مثل هم‌اند. بعد قسمتی از شعر "مسافر" را خواندیم و بعد ساکت نشستیم و سهراب گفت: "چطوره کمی گوش کنیم؟" ما نشستیم و گوش کردیم... صدای امیرآباد می‌آمد و بعد صدای پیای خاطره‌های کودکی که از کاشان و تبریز داشتند پاورچین پاورچین پیش می‌آمدند... دست آخر صدای زنگ در بلند شد و دوستان، بیوک مصطفوی (کسی که سهراب کتاب حجم سبز را به او اهداء کرد)، عماد خراسانی شاعر و تیمور پسر عمومی سهراب، رسیدند.

آن شب عماد کتاب قصای از غصاش را با خود آورده بود که بدهد به سهراب... همه روی تخت چوبی نشستیم و بعد به‌اصرار من باز شعر "مسافر" را خواندیم... از اول تا آخر... "دم غروب میان حضور خلوت اشیاء - نگاه منتظری حجم وقت را می‌کشت... شعر که تمام شد سکوت و بهت عجیبی فضای اتاق را پر کرد و من دیدم که عماد بلاتکلیف و حیران فقط توانست پشت کتاب غزلیاتش بنویسد: "سهراب قربان تو!" سهراب به هیچ عنوان تعریف و تمجید را نمی‌توانست تحمل کند اگر از شعر و یا نقاشی اش به‌وجد می‌آمدی و چیزی می‌گفتی می‌دیددی که سهراب دارد علنا "به‌خود می‌پیچد! اینست که ما هم برای شعر بلند مسافر پس از گفتن چند "دست مریزاد" و "مرحبا" کوتاه آمدیم و رها کردیم. بعد از عماد خواستیم آوازی برایمان بخواند. غزلی از کتاب غصاش را... و عماد با آن دو دانه صدای ملایم و خسته‌اش چند بیت از این غزل را در "سه‌گاه" خواند:

چيست اين آتش جانسوز كه بر جان من است
چيست اين درد جگرسوز كه در مان من است
از دل اي آفت جان صبر تحمل داری
مگر اين كافر ديوانه به فرمان من است...
همه با لذتی غم‌آلود به‌آواز و شعر عماد دل سپرده بودیم. در این میان سهراب چیزی روی یک تکه کاغذ نوشت. وقتی آواز عماد به پایان رسید، سهراب در کمال فروتنی آنچه را که یادداشت کرده بود برایمان خواند:

قلب اين مرد قناری دارد
چمن سبز گلويش تر باد!
زير فواره آوازش
حوض چشمان سر رفت...

آن شب و شبهای بسیاری که با سهراب گذشت... سهراب همین بود: همیشه یک چیزی در چنته داشت که آدم را مات و مبهوت کند. شعری، لطیفه‌ای، تک مضرابی و از این قبیل. به‌همین دلیل انسان از سهراب دل نمی‌کند. اما او همیشه دم دست نبود. زمانی پیش می‌آمد که بی‌خبر ناپدید می‌شد. کسی نمی‌دانست او کجاست و چه می‌کند. یکباره تصمیم می‌گرفت که نباشد و نبود. مخصوصاً "وقتی که سراغ" "قلم‌مو" و "بوم" می‌رفت انگار که از بعد زمان و مکان خارج می‌شد. دیگر سهراب بی‌سهراب!

باید صبر می‌کردیم که با میل خودش دوباره آفتابی بشود. افتتاح نمایشگاههای نقاشی اش هم هرگز نمی‌آمد. همیشه خیل دوستدارانش دنبالش می‌گشتند. گاهی هم می‌رفت کاشان و بعضی وقتها سفرش آنقدر طول می‌کشید که دیگر همه ما از بازگشتش قطع امید می‌کردیم و بعد، مثلاً در یک روز آفتابی پائیز زنگ در به صدا در می‌آمد و می‌رفتی می‌دید می‌سهراب با همان لیخنند خجول و فروخورده همیشه خود پشت در ایستاده: "از اینجا ردم می‌شدم، گفتم یک‌سری...". جمله ناتمام. چنان بود که انگار همین دیروز از هم جدا شده‌ایم. بلی!... بعد هم رفت هند... از هند که برگشت "سهراب" تر شده بود و به همان نسبت هم مردم گریز. در گریز از خود و از دیگران. البته کسی گریز او را به‌دل نمی‌گرفت. سهراب همین بود دیگر!..

تا اینکه باز شبی ما چند نفر را خیر کرد که به‌خانه‌اش برویم. شب عجیبی بود. رفقا به‌طنز اسمش را گذاشتند "شب سوسک"!!..

گفتم شب عجیبی بود. سهراب "شاخه" نوری که به‌لب داشت به‌تاریکی‌شن‌ها بخشیده بود". برخلاف همیشه پر می‌گفت و شیرین می‌گفت و حالی دگر داشت. آن شب برایمان از هند حرف زد. از "بنارس" و درخت معرفت، و از شبی که در بنارس، میان آوازهای شبانه پرنندگان، صدای عجیب مرغی ناشناس را شنیده بود و شعر "گوش کن دورترین مرغ جهان می‌خواند" را ساخته بود. بعد حرف را به‌کشمیر کشاند. از دریاچه "نگین" گفت و از باغ "نشاط" در دریاچه رنگین، یک "هاوس بوت" کرایه می‌کنند. یک خانه شاور در آب و به‌قول خودش "مدتی در آب و آرامش" به‌سر می‌برند تا اینکه شبی طوفانی در می‌گیرد. مدتی بیدار می‌مانند و به‌صدای باد و باران و آب و موج و تخته‌های خانه چوبی گوش می‌کنند و بعد به‌خواب می‌روند. سهراب می‌گفت: "صبح که بیدار شدم طوفان خوابیده بود. آسمان سرچایش بود با همان آبی مخصوص به‌خودش و آفتاب بود و آب. اما ما سرچایمان نبودیم. دیدم وسط دریاچه‌ایم و از ساحل دور افتاده‌ایم. گویا طوفان شب رشته نازکی را که ما را به‌جهان وصل می‌کرد گسیخته بود و موجها خانه را وسط دریاچه کشانده بودند! بچه‌ها را بیدار کردم. در خانه چیزی به‌هم نمی‌رسید. نه تکه نانی نه قاطقی. تازه، چه‌کسی می‌آمد و دم ما را می‌گرفت و به‌ساحل، جای قبلی مان می‌کشید؟... در سطح دریاچه جنبه‌های به‌چشم نمی‌خورد. همه در بالکون جمع شدیم. مانده بودیم متحیر که چه کنیم. ساعتی گذشت. ناگهان قایقی دیدم که از دور به‌طرف ما می‌آید. همه شادان برایش دست تکان دادیم و هورا کشیدیم. نزدیک ساحل که بودیم هر روز صبح قایقهای زیادی برای فروش چیزهای ضروری جلوی خانه‌مان می‌آمدند: قایق نان، قایق میوه، قایق سبزی، قایق لوازم خرازی و حتی یک‌بار هم قایق جواهر فروش سراغمان آمده بود! اما حالا، وسط دریاچه امید نداشتیم... قایق نزدیک می‌شد. پیش خود گفتیم حتماً "قایق نان است. چون سخت گرسنه بودیم. ولی وقتی قایقران که جوانی خنده‌رو بود به‌نزدیکمان رسید دیدیم گل فروش است! آمده بود به‌ما گل بفروشد. ما از او گل خریدیم و خواهش کردیم به‌سرعت برود و کمک بیاورد. ساعتی بعد با قایق موتوری آمدند و دم ما را گرفتند و به‌جای اول مان برگرداندند..."

همینطور که غرق لذت به حرفهای سهراب گوش می‌کردم، دیدم که سوسکی با آرامش کامل از لای در وارد اتاق شد. سوسک درشتی بود، قهوه‌ای روشن با بالهای براق. لحظه‌ای مکث کرد و شاخکهای بلندش را تاب داد و بعد آهسته از کنار دیوار راه افتاد طرف پایه تخت که ما رویش نشسته بودیم. بیوک و تیمور هم سوسک را دیدند و یکباره توجه همه از سهراب به سوسک منتقل شد. هرکس بی اختیار دنبال چیزی می‌گشت تا بر سر سوسک بکوبد. ما هیچکدام کفش به پا نداشتیم. کفشهایمان را دم در اتاق گذاشته بودیم. می‌بایست یک نفر شوالیه خودش را به آنجا برساند و لنگه کفشی به دست بگیرد و بیاید و حساب سوسک را برسد. تیمور از جا برخاست. در این موقع بود که سهراب متوجه قضیه شد و با عجله گفت: "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم کاری به‌کارش نداشته باشید. او همسایه من است. گاهی شبها سری به من می‌زند. اهل شعر و ادبیات هم است. به نظرم عاشق شده. آخر اینجا جیرجیرک خوش صدائیش است که..."

سوسک خود را به پایه تخت چسبانده بود و بی حرکت منظر پایان کار نشسته بود. بالاخره به سهراب پیشنهاد کردیم اجازه دهد سوسک را بگیریم و با احترام کامل از پنجره بیاندازیم به حیاط و غائله را ختم کنیم. اما سهراب سخت مخالفت کرد و گفت ممکن است بیفتد و دست و پایش بشکند و آنوقت این وقت شب از کجا شکسته‌بند سوسک پیدا کنیم؟ وانگهی روانیست عاشقی را جلو روی معشوق از پنجره به حیاط بیندازند! ... ما چنان سرگرم این گفت‌وگو شدیم که سوسک را از یاد بردیم و پس از مدتی وقتی به پایه تخت نگاه کردیم سوسک رفته بود...

...

گاهی با سهراب در "ریویرا" که در آن سالها پاتوق اهل قلم بود، قرار می‌گذاشتیم "ریویرا" ... کافه رستوران کوچکی در "قوام السلطنه". از "نادری" که به "قوام" می‌پیچیدی. کمی پائین‌تر، دست راست کافه رستوران "ریویرا" بود. از در که وارد می‌شدی، روی دیوار روبروی یکی از تابلوهای سهراب به چشم می‌خورد. دست چپ، پشت نرده‌هایی که "گوشه" را از رستوران جدا می‌کرد، چند تابلوی دیگر سهراب به دیوار بود. "ریویرا" نوعی خانه دوست بود. غیر ممکن بود بروی آنجا و کسی از دوستان و یاران را نبینی. اگر هم کسی نبود "ناری وردی" که بود ...

"ناری وردی" با قد کوتاه و سیل کم عرض پر پشت خود کمی به "چارلی چاپلین" شبیه بود. "ناری وردی" با همه دوست بود اما با بعضی‌ها دوست‌تر بود. سهراب را که می‌دید نیشش باز می‌شد. او همیشه با صمیمیت آماده پذیرائی از این چهارتا نصفی آدم نقرز بود که "ریویرا" شده بود آخرین ساحلشان ... بگذریم.

آن روز عصر در "ریویرا" منتظر سهراب بودم. قرار بود با هم به منزل دوستی که می‌خواست اطعام مساکین کند و به‌شام دعوت‌مان کرده بود برویم. سهراب که آمد بی‌آنکه مجاللی برای پذیرائی به "ناری وردی" بدهیم زدیم بیرون و رفتیم سراغ مهمانی.

خانه میزبانمان پر بود از فرش و مبلمان و بوفه ولوستر. عین دکان سمساری. غیر از ما چند نفر دیگر هم دعوت شده بودند که هیچکدام را نمی‌شناختیم. همه شق و رق با

عیالات چاق و چله، غرق عطر و پودر، از آمدن سخت پشیمان شده بودیم. سهراب چشمش به در اتاق بود. انگار دنیال فرصتی می‌گشت که ناپدید شود. ولی فایده نداشت. خانه صاحب‌خانه‌مثل یک پروانه، چاق و گلدار دور سرمان می‌چرخید. سرانجام "سرو" شام بر روی میز عظیم دوازده‌نفره با صندلیهای "استیل" که معلوم نبود مال لوئی چندم است، شروع شد. ما ایستاده بودیم و به عبور بخار آلود دیس دیس پلوه‌های جورواجور و خورشت‌های رنگارنگ که پشت سر هم از دریچه‌های کوناہ بیرون می‌آمد نگاه می‌کردیم. بمزودی سطح میز پر شد. صاحب‌خانه به‌اصرار ما را روی "استیل" لوئی نشانده. سهراب کمی ماست در بشقابش ریخت. چیزی نگذشته بود که دیدیم دونفر ماهی پخته، عظیم‌الجثه‌ای را روی سینی به‌طرف میز می‌آورند. ماهی روی سینی لم داده بود و یک دسته سیزی به دهن داشت! دوستان به‌سرعت جا باز کردند و سینی را گذاشتند وسط میز. خانم صاحب‌خانه با لبخند غرور آمیز جلو آمد و به سهراب گفت:

— شما که اصلاً چیزی نخوردید. لااقل از این ماهی میل کنید.

سهراب با همان حجب و حیای مخصوص به‌خودش گفت:

— من، من نمی‌توانم!

پروانه، چاق با حیرت پرسید: "اوا، چرا آقای سپهری؟"

سهراب جواب داد:

— چونکه این ماهی قوی‌تر از من است! ...

...

استانبول بودم که خبر رسید سهراب رفت. ... دم دمه‌های غروب بود و من و دوستم "اونات کوتلار" در قهوه‌خانه‌ای بالای تپه‌های "چاملی‌جا" - CAMLICA - مشرف بنیاز بسفر نشسته بودیم. صدای شهر دورتر و دورتر می‌شد و از هر طرف رنگ آبی ملایمی می‌جوشید و بالا می‌آمد. به‌نظر می‌رسید استانبول مثل کشتی عظیمی با دودکشهای بسیار دارد به‌سوی دریا‌های ناشناخته‌ای می‌لغزد. ... به‌اونات گفتم:

— سهراب رفت. ...

شاید خیال کردم که چنین گفتم. شاید کس دیگری بود که نالید:

— سهراب رفت.

سهراب رفته بود و دیگر کسی نبود که عشق را برای ما تفسیر کند. ...

در بیرون شب داشت به‌آرامی فرود می‌آمد. شهر چراغان می‌شد. صدای مرغان دریائی می‌آمد. در دور دست‌ها، برفراز دریای سیاه، ابری بال بال می‌زد. خط‌کبود افق داشت تاریک می‌شد. ... بوی باران می‌آمد.

برخاستیم. ... ناگهان صدای سوت یک کشتی که غرق نور بین سیاهی شب و دریا، در گذر بود، فضا را پر کرد. ... همین.